

خاطرات عبدالرضا انصاری

مصاحبه با
غلامرضا افخمی

پیشگفتار از
جمشید آموزگار

آرشیو تاریخ شفاهی
بنیاد مطالعات ایران



Ibx Publishers,
Bethesda, Maryland

Memoirs of Abdorreza Ansari

خاطرات عبدالرضا انصاری

Copyright © 2010 Foundation for Iranian Studies

ISBN: 978-1-58814-075-3

All rights reserved. No part of this book may be reproduced or retransmitted in any manner whatsoever except in the form of a review, without permission from the publisher.

Manufactured in the United States of America

The paper used in this book meets the minimum requirements of the American National Standard for Information Services—Permanence of Paper for Printed Library Materials, ANSI Z39.48–1984

Ibex Publishers strives to create books which are complete and free of error. Please help us with future editions by reporting any errors or suggestions for improvement to the address below or: corrections@ibexpub.com

Ibex Publishers, Inc.
Post Office Box 30087
Bethesda, Maryland 20824
Telephone: 301–718–8188
Facsimile: 301–907–8707
www.ibexpublishers.com

LIBRARY OF CONGRESS CATALOGING-IN-PUBLICATION INFORMATION

تقدیم به همسر عزیزم ماریانوش که در طی دوران
پرتلاطم زندگی مرا همراهی کرد و با فداکاری و از خود
گذشتگی کانون خانوادگی ما را برای فرزندان عزیزمان
نازنین، کتایون و محمد رضا قوام و گرمی بخشید.
تشویق و پشتیبانی او برای ثبت پاره ای از وقایع بیست
و شش سال دوران سازندگی ایران مشوق اصلی من در
انجام این مصاحبه بود.

فهرست مطالب

- پیشگفتار جمشید آموزگار؟؟
- مقدمه قلامرضا افخمی؟؟
- بخش اول: از تولد تا اشتغال؟؟
- بخش دوم: آمریکائی‌ها در ایران؟؟
- بخش سوم: در خزانهداری کل؟؟
- بخش چهارم: از گروه ایران نو تا حزب ملیون؟؟
- بخش پنجم: در وزارت کار؟؟
- بخش ششم: تأسیس سازمان آب و برق خوزستان؟؟
- بخش هفتم: در استانداری خوزستان؟؟
- بخش هشتم: در وزارت کشور؟؟
- بخش نهم: دوران بعد از وزارت؟؟
- بخش دهم: قائم‌مقام والا حضرت اشرف پهلوی؟؟
- در امور اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی؟؟

امید که این کوتاه سخن مورد قبول افتد

خاطره چه شیرین و چه تلخ هنگامی ارزش راستین تاریخی دارد که با اصالت و دقت و بی نظری همراه باشد.

در میان خاطرات گونه گونه ای که تا کنون پراکنده شده خاطره عبد الرضا انصاری از امتیاز ویژه برخوردار است چرا که با اصالتی کم همتا، دقتی در خور تحسین و بی نظری سزاوار تمجید همراه است.

چه اصالتی از این برتر که هنگام انتصاب به خزانه داری کل به وزیر دارایی می گوید: «متأسفانه هیچ گونه تجربه ای در نحوه انجام امور در وزارت دارایی و خزانه داری کل ندارم اجازه دهید حداقل دو هفته بررسی کنم.»

چه دقتی از این دقیق تر که هنگام گفت و شنود با نخست وزیر (هویدا) ضمن تایید و تحسین از پیشرفتهای کشور در همه زمینه ها یاد آور می شود که:

«اغلب کارگران که به کارهای ساختمانی و یا کشاورزی و یا در کار گاههای کوچک اشتغال دارند با لباسهای مندرس و کثیف و بعضی اوقات پاره و وصله خورده مشغول بکار می باشند که حکایت از فقر مطلق می کند و وجود این تضاد هر بیننده ای را به شگفتی وامیدارد.»

چه بی نظری از این بی نظر تر که با وجود اینکه خود خزانه دار حزب ملیون بوده درباره این حزب می گوید:

«در اساسنامه حزب با دقت کامل حرفهای قشنگی که در اغلب اساسنامه های احزاب نوشته می شود وجود داشت فقط اشکال کار این بود که برای تشکیل این حزب از بالا دستور داده شده بود.»

گذشته از اصالت و دقت و بی نظری، عمق و وسعت آگاهی، بینش فوق العاده، تجزیه و تحلیل رویدادها، احترام و بزرگداشت بزرگان، گزینش واژه ها در سراسر این گفت و گو چشمگیر است حافظه ای که دو ریال کرایه اتوبوس شرکتی بنام عدل را پس از ۵۶ سال بیاد آورد و شگفت انگیز است.

خاطره عبدالرضا انصاری در درازای نزدیک به سه دهه دوران سازندگی و سرافرازی ایران که روشنگر بسیاری از رویداد های آن زمان است و اکنون بنوشته تحریر درآمده آموزنده و چشمگیر و خواندنی است.

— جمشید آموزگار

مقدمه

این کتاب دهمین مجلد از «مجموعه توسعه و عمران ایران» است که منتشر می شود. درونمایه اصلی این مجموعه صدها ساعت مصاحبه با دست اندرکاران سیاست های اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی دوران پهلوی است که در آرشیو تاریخ شفاهی بنیاد مطالعات ایران ضبط است. انگیزه دست گرفتن این برنامه تضادی است که میان تاریخ نگاری های اخیر درباره ایران و مصاحبه های تاریخ شفاهی بنیاد مطالعات ایران دیده می شود. تاریخ نگاری این دوره معمولاً مملو از ارزش داوری است و بیشتر برافکار، عقاید، گفته ها و اقدامات محمد رضا شاه پهلوی از یک سو و گه گاه توده ای از آمار، از سوی دیگر، استوار است. کسانی که با نظر مثبت به دوران پادشاهی او می نگرند، بیشتر آن چه را که در این دوران به دست آمده است و می پسندند نتیجه بلندی اندیشه، رهبری درست، سازماندهی، و وطن پرستی شاه می دانند. دربرابر، آن هائی که نظری منفی دارند، کمبودها و کاستی های ایران در این دوران را یک سره ناشی از سیاست های او می بینند. موافقان برآمار مثبت تکیه می کنند؛ مخالفان برآمار منفی. اما، در بیشتر این موارد، میان شاه و آمار عنصر ملموس دیگری وجود ندارد؛ بیرون از ایدئولوژی و سیاست، نه از سازمان خبری است، و نه از میلیون ها ایرانی که روزانه در زمینه های گوناگون تلاش کرده اند. آن چه هست به «جعبه سیاهی» می ماند که درون آن برکسی روشن نیست. گوئی شاه، همانند خدای ماشینی تراژدی های یونانی، گفته است «باش»، و همه چیز، خیر یا شر، «بوده است».

محتوای تاریخ شفاهی بنیاد مطالعات ایران تصویری متفاوت با تصویر «شاه و آمار» به دست می دهد. در این تصویر، انسان ها، باهویت و نشانه های خاص خود، بسیاری از برنامه های اجتماعی و عمرانی کشور را پایه می ریزند و سازمان می دهند و در فراشد پروراندن ذهنی و اجرای عملی آن ها، جای جای، از سوی برخی از همکارانشان پشتیبانی می شوند و با برخی از دست اندرکاران مبارزه می کنند، تا در نهایت طرحی پیاده می شود که همیشه آن نیست که اندیشیده اند، اما در مسیری است که کم و بیش قبولش دارند و در قالبی که با توجه به نیروهای موثر بر تصمیم گیری سیاسی و اداری امکان پذیر است. در این چارچوب، شاه همواره نقشی موثر و در صورت لزوم تعیین کننده ایفا می کند، اما بیشتر در قوام بخشیدن به نیازمندی های سیاسی و ایجاد شرایط برای انجام کارها، تا در ابداع، بازداشتن و یا منحرف کردن پیشنهادها. در

خاطراتی که در تاریخ شفاهی سازندگی ایران ضبط شده، کمتر به موردی اشاره شده که نقش شاه در آن مورد خاص بازدارنده و یا منحرف کننده باشد.

ما که به انجام برنامه تاریخ شفاهی بنیاد مطالعات ایران دست زده بودیم، می اندیشیدیم که چگونه یافته های این برنامه را، به ویژه در زمینه فراگرد عمران و توسعه ایران، در معرض دید و نقد عموم قرار دهیم، بی آنکه به اصالت و امانتی که ویژه تاریخ شفاهی است خدشه وارد کنیم. در سال ۱۹۹۱، طی مصاحبه ای که من با آقای عبدالرضا انصاری انجام می دادم، به ویژه آن جا که درباره سازمان آب و برق خوزستان گفتگو بود، هردو به این نتیجه رسیدیم که یکی از راه های موثر ارائه این مطالب، با حفظ امانت گفته، این است که گویندگان خود در تدوین نوشته مشارکت کنند. طبیعتاً، از آن پس، سازمان آب و برق خوزستان به عنوان اولین نامزد برنامه «مجموعه توسعه و عمران ایران» در مرکز بحث های ما قرار گرفت.

این مجلد، که داستان سازمان آب و برق خوزستان را نیز که زیر عنوان عمران خوزستان در سال ۱۹۹۴ چاپ شد در بر دارد، با دیگر کتاب هائی که تا کنون در چارچوب مجموعه توسعه و عمران ایران منتشر شده از این نظر متفاوت است که تجربه زندگی یکی از مجرب ترین و آگاه ترین مدیران و سیاستگذاران ایران را در رابطه با چند برنامه و سازمان در بر می گیرد. دلیل عمده انتشار خاطرات عبدالرضا انصاری از سوی بنیاد مطالعات ایران گستره و ژرفای بیشنی است که خواننده از لابلای تجربه ها و گفته ها لمس می کند. مقولاتی که انصاری به زبانی ساده بیان می کند خواننده را نه تنها با دست اندرکاران سیاست و اقتصاد ایران در دوران پادشاهی محمدرضا شاه آشنا می کند، بلکه او را در متن مسائل اساسی آغازین توسعه، به ویژه کمبود یا نبود منابع انسانی در تجلی سازمانی، فناوری، و فرهنگی آن، قرار می دهد.

عبدالرضا انصاری در سال ۱۳۰۴ شمسی در خانواده ای نظامی متولد شد. دوران آموزش ابتدائی و متوسطه را در دبستان و دبیرستان های شرف، فیروزبهرام، و البرز گذراند. از دانشکده کشاورزی و دانشکده حقوق دانشگاه تهران لیسانس گرفت. سپس در وزارت تازه تأسیس کار استخدام شد و پس از مدتی برای ادامه تحصیلات عالی به دانشگاه های یوتا و کالیفرنیا، شعبه لوس آنجلس، رفت و در سال ۱۳۳۰، هم زمان با آغاز مبارزه مردم ایران برای ملی کردن صنعت نفت، به ایران باز گشت.

در ایران انصاری در پی اتفاقی که خود به شیرینی در این گفتگو بیان می کند در اداره اصل چهار، که تازه در ایران گشوده شده بود، مشغول شد. او به ایجاز شیوه سازمان یابی و نیز هدف

های اصل چهار را تشریح و نتایج فعالیت های آموزشی و عمرانی این سازمان را در روستاها و شهرهای ایران توضیح می کند. در تجربه او کارشناسان اصل چهار در ایران «نه فکر سیاسی در سر داشتند نه کار سیاسی بلد بودند. اینها آدم های تکنیکی بودند و درکارهای فنی تخصص داشتند و درکادر مشخص برنامه های فنی و تکنیکی مانند اصلاح بذر، اصلاح نژاد دام، بهداشت، فرهنگ، راه سازی، ساختمان های روستائی، صنایع و غیره انجام وظیفه می کردند. حال اگر دولت امرکا در تخصیص بودجه و تأسیس اصل ۴ هدف های سیاسی داشت، آن به سیاست کلی و جهانی امریکا مربوط می شد و امور سیاسی از طریق سفارت و [درآن زمان] آقای هندرسن انجام می گرفت.»

در اصل ۴، انصاری این فرصت را به دست آورد که از نزدیک با مسائل و برنامه های اقتصادی و عمرانی کشور و نیز شیوه تصمیم گیری درباره آنها، و نیز با گروهی از جوانان نخبه مانند جمشید آموزگار و اردشیر زاهدی، که در آن زمان با اصل ۴ همکاری می کردند و در سال های بعد به بالاترین مقامات دست یافتند، آشنا شود. از آنجا که پس از گذر از دوران سخت مبارزات ملی شدن صنعت نفت تلاش عمده دولت معطوف به ایجاد مبانی توسعه اقتصادی و اجتماعی شد، همکاری با دیگر جوانان ایرانی درچارچوب اصل ۴ به پیدایش فرهنگی کم و بیش همگن در زمینه توسعه در میان آن ها کمک کرد، که خود از عوامل اساسی جهش اقتصادی و اجتماعی ایران در دهه ۱۳۴۰، به ویژه پس از انقلاب سفید، بود. انصاری بی آنکه در این مورد ادعائی کند، ذهن خواننده را برای پی بردن به ماهیت این رابطه آماده می کند.

پس از آن که دوران اصل ۴ و نیز خدمت او درآن سازمان به پایان رسید، انصاری به مدیریت خزانه داری کل کشور منصوب شد و در همان زمان که مصادف با اواسط دهه ۱۳۳۰ است او و تعدادی از جوانان تحصیلکرده امریکا گروهی به نام «ایران نو» را تأسیس کردند. «ایران نو» مورد توجه رهبران دو حزب عمده درحال تشکیل در آن زمان، یعنی مردم و ملیون، قرارگرفت. توضیح وی درباره شرایط خزانه داری، بالاخص نحوه دریافت ها و پرداخت ها و تحولاتی که درآن بوجود آمد جالب است. همین طور، شیوه ای که او خواننده را در داد و ستد ذهنی با شرایط سیاسی و روابط حزبی آن دوران قرار می دهد و این که چگونه هردو حزب خواهان جذب اعضای گروه ایران نو بودند و چگونه در نهایت بیشتر اعضا به یکی از دو حزب پیوستند. انصاری خود به حزب ملیون که به رهبری دکتر اقبال تشکیل شد پیوست و در اولین انتخابات حزب به عنوان خزانه دار انتخاب شد. تفسیر وی از هدف و ماهیت حزب ملیون

آموزنده است. می گوید هدف حزب تجهیز و سازماندهی نیروهای سازنده کشور در جهت عمران و آبادی و استفاده از تمام منابع طبیعی و انسانی در راه عمران و آبادی و تامین هرچه بیشتر رفاه مردم ایران بود. در اساسنامه حزب با دقت کامل تمام حرف های قشنگی که در اغلب اساسنامه های احزاب نوشته می شود وجود داشت. فقط اشکال کار این بود که برای تشکیل این حزب از بالا دستور داده شده بود و نخست وزیر [اقبال] رئیس آن بود. بنابراین تمام کسانی که خواهان شغلی بودند و می خواستند در کوتاه ترین مدت به بالا ترین مقام برسند و یا مایل بودند به مجلس راه پیدا کنند به طرف این حزب هجوم آوردند و طبیعی است که در چنین اوضاع و احوال همیشه افرادی که صلاحیت کمتری دارند فعالیت های چشمگیری می کنند و جلوتر می افتند و بسیاری از کسانی که شایستگی بیشتری دارند گوشه گیری کرده و در این نوع مسابقه عقب می افتند و لامحاله حزب از انسجام و قدرتی که باید، برخوردار نمی شود.»

عبدالرضا انصاری در بهمن ۱۳۳۸ در کابینه اقبال به وزارت کار منصوب شد. می گوید روزی از اقبال پرسید که چرا او را به کابینه دعوت کرده است. پاسخ این بود که شاه مایل است «جوان ها را بیاورند، زیرا هر وقت می خواهند برنامه جدیدی را اعلام کنند و طرح های متریقی ای را که در نظر دارند پیاده کنند، با مقاومت وزرای سابقه دار مواجه می شوند. این آقایان فکر می کنند که اعلیحضرت جوان هستند و تجربه کافی ندارند. بنابراین از حالا به بعد خواهید دید به تدریج کسانی وارد کابینه خواهند شد که سنشان از اعلیحضرت بیشتر نباشد. حالا دارند این کار را به طور آزمایشی انجام می دهند که هرگاه نتیجه خوب و مثبت بود آن را در سطح وسیع تری به مرحله اجرا بگذارند.» این گفته اقبال به نظر صحیح می آید زیرا در کابینه حسنعلی منصور به جز دو سه تن، سایر وزرا تقریباً هم سن شاه بودند و به نظر انصاری این آزمایش با انتصاب جمشید آموزگار به وزارت کار و بعد به ترتیب حسنعلی منصور و انصاری به همان وزارتخانه آغاز شد. دوران تصدی انصاری در وزارت کار طولی نکشید زیرا کابینه اقبال در شهریور ۱۳۳۹ به علت مسائل مربوط به انتخابات دوره بیست مجلس سقوط کرد. اما در طی چند ماهی که انصاری وزیر کار بود بانک رفاه کارگران تأسیس شد که از ره نشانه های ارزنده بهبود وضع کارگری در ایران به شمار می آمد.

انصاری سپس به دعوت خسرو هدایت، وزیر مشاور و رئیس سازمان برنامه و بودجه، به مدیریت عامل سازمان آب و برق خوزستان و پس از مدتی با حفظ سمت به استانداری خوزستان منصوب شد که تاریخچه، ساختار، و عملکرد سازمان آب و برق خوزستان، همانطور

که در آغاز این مقدمه ذکر شد، در سال ۱۹۹۴ به عنوان نخستین مجلد از «مجموعه توسعه و عمران ایران» از سوی بنیاد مطالعات ایران به چاپ رسیده است.

توضیحاتی که انصاری درباره دوران استانداری خود در خوزستان می دهد هم از جهت معرفی وظایف استاندار و هم از جهت توضیح مشکلات و نیازهای مردم و گزینه هائی که خود برای حل و رفع آنها پیشنهاد و اجرا کرده جالب است. به عنوان مثال، دوران استانداری او با بیست و پنجمین سال پادشاهی محمدرضا شاه و مراسمی که به آن مناسبت در همه شهرها برگزار می شد هم زمان می شود. در این باره می گوید:

همه می دانیم که درچنین مراسمی شهرداری ها و اصناف طاق نصرت هائی می بندند و چراغانی می کنند و عده ای چای و شیرینی و شربت تقسیم می کنند، رژه ای از طرف ارتشیان و دانش آموزان انجام می گیرد و دسته گل هائی نثار می شود و در ادارات و اماکن جشن و سروری برپا می شود و بعضی اوقات کارناوال هائی در خیابان ها به راه می افتد... ولی روز بعد از جشن اثری از آن همه باقی نمی ماند... آیا بهتر نیست که از این فرصت استفاده کنیم و از امکانات دستگاه ها و مردم علاقمند برای ساختن پنجاه دبستان روستائی در نقاطی که مدرسه وجود ندارد اقدام کنیم و از کلیه وسائل تبلیغاتی برای تشویق مردم به این کار خیر استفاده کنیم. این پیشنهاد مورد استفاده قرار گرفت و نمونه ای شد برای ۲۵۰۰ مدرسه ای که در سال ۱۳۵۰ به مناسبت برگزاری جشن های دوهزار و پانصد ساله در سراسر ایران ساخته شد.

عبدالرضا انصاری در سال ۱۳۴۵ به وزارت کشور مصلوب شد. توضیح او درباره وظایف وزارت کشور و به ویژه رهنمودهای شاه درباره آزادی انتخابات و سپس تنش های منتج از روابط احزاب و کاندیداها و نیز دید عمومی از مداخلات دستگاه های دولتی و شیوه برگزاری انتخابات و، افزون برآن، رابطه انصاری و امیرعباس هویدا نخست وزیر و شیوه ای که از انصاری تقاضا شد استعفا بدهد، تصویری گویا از نظام سیاسی آن دوره به دست می دهد.

انصاری پس از استعفا از وزارت کشور همچنان مورد لطف شاه باقی ماند و پس از مدتی در حدود نه ماه به توصیه شاه شاهدخت اشرف پهلوی او را به قائم مقامی خود برای اداره سازمان هائی که او بر آنها یا به عنوان ریاست یا نیابت ریاست عالیه نظارت داشت منصوب کرد. شرح فعالیت های این سازمان ها، که بخشی مهم از تحولات چشمگیری را که در زمینه توسعه در ایران پیش از انقلاب انجام گرفت در بر می گیرد، و نقش انصاری در رهبری آن ها، در این مجلد آمده است.

همان طور که جمشید آموزگار در باره این گفت و گو می گوید، «در میان خاطرات گونه گونه ای که تا کنون پراکنده شده، خاطره عبدالرضا انصاری از امتیاز ویژه برخوردار است، چرا که با اصالتی کم همتا، دقتی درخور تحسین، و بی نظری سزاوار تمجید همراه است.»

— غلامرضا افخمی

بخش اول: از تولد تا اشتغال

جناب انصاری، شروع کنیم با سؤالی که مرسوم است به عنوان فتح باب. اندکی از سوابق زندگی، خانواده، تحصیلات، جوانی خودتان بگویید و بعد بپردازیم به چگونگی ورودتان به کارهای دولتی.

پدرم سرهنگ محمدحسین انصاری بود، که در بیست و شش سالگی در بجنورد کشته شد، در سال ۱۳۰۴ ش.م. ۱۹۲۵م. یعنی همان سالی که من به دنیا آمدم. مادرم نیز دختر سرتیپ احمدخان شیرلو بود که در آن زمان فرمانده ارتش در کرمانشاه بود. پدرم به نوبه خود در کودکی پدرش را از دست می دهد و تحت سرپرستی دائی اش، سرلشکر محمود انصاری (امیراقتدار) قرار می گیرد، با بچه های او به مدرسه می رود، وارد ارتش می شود، به درجه سرهنگ دومی می رسد و مأموریت پیدا می کند به خراسان. مقدمات ازدواج او در تهران فراهم می شود و در حالی که داماد در مشهد بوده و پدر عروس در کرمانشاه، عروس را سوار کالسکه می کنند و همراه تعدادی تفنگچی می فرستند به مشهد. آنها هفت ماه در کنار هم زندگی می کنند و پدرم برای مأموریتی به بجنورد می رود و در جریان درگیری با ترکمن ها به شهادت می رسد. بنابراین مادرم برمی گردد به تهران و در خانه پدرش به سرپرستی من ادامه می دهد.

نکته قابل ذکر این که مردان خانواده ما همه ارتشی بودند. پدرم، پدر بزرگم، اقوام پدری و مادری و تقریباً همه کسانی که می شناختم. علتش هم این بود که اجداد من از مهاجران قفقاز بودند. از ایرانیانی که قبل از جنگهای ایران و روس سرکردگان طوایف و ایلات مناطق قره باغ و ایروان و نخجوان بودند و پس از آن که هفده شهر قفقاز به تصرف روسها درآمد، حاضر نشدند زیر بیرق روس زندگی کنند، به این سوی ارس، مهاجرت کردند و چون مردان جنگ دیده ای بودند و تا اندازه ای هم به زبان روسی آشنایی داشتند، وارد سازمان ارتشی ایران شدند که در آن زمان قزاقخانه نامیده می شد و اکثراً به درجات بالایی نظامی رسیدند. بعد از تشکیل ارتش نوین، اعلیحضرت رضاشاه که از همان دوران آنها را می شناخت مناصب و مقامات لشکری و کشوری برایشان در نظر گرفت. مثلاً در سال ۱۳۰۰ ش.م. ۱۹۲۱م. یعنی چند ماهی پس از کودتای سوم حوت، وقتی سردار سپه کلنل کاظم خان سیاح را از فرمانداری نظامی تهران برکنار کرد، جای او

را به سرتیپ محمودخان انصاری (امیراقتدار) سپرد و بعد هم سرلشکر انصاری در کابینه سردار سپه وزیر پست و تلگراف و متعاقباً وزیر کشور شد.

محل زندگی ما در دوران کودکی و نوجوانی منطقه امیریه و خیابان شاهپور و بازارچه آقا شیخ هادی و اطراف چهارراه حسن آباد بود. تقریباً تمام فامیل ما در آن محدوده می‌زیستند و چون خانه‌هایمان نزدیک به هم بود با هم رفت و آمد زیاد و معاشرت دائمی داشتیم. در محیطی که از آن یاد می‌کنم دو خصوصیت چشمگیر وجود داشت. یکی احساس شدید وطنپرستی بود و یکی هم قناعت و سادگی زندگی سربازی. مردمانی بودند بسیار متعصب نسبت به مسائل میهنی و شعائر ملی و کم‌اعتنا به تجملات و تشریفات. می‌توانم بگویم این محیط در روحیه من تأثیر عمیقی باقی گذاشت و از این بابت شکرگزارم. به هر حال کودکی من در منزل پدر بزرگم گذشت و تحصیلات ابتدایی را در دبستان شرف آغاز کردم که از همکلاسانم در آنجا منوچهر نیکپور بود و ما دو تن که کوچکترین شاگردان کلاس بودیم کنار هم، در صف جلو می‌نشستیم. دوران دبیرستان را در مدارس شرف، فیروزبهرام و البرز گذراندم و از دبیرستان البرز در رشته علمی دیپلم گرفتم. منوچهر کالالی که بعدها در کارهای سیاسی کشور نقش مهمی پیدا کرد و وزیر مشاور و دبیر کل حزب ایران نوین شد، در دبیرستان البرز با من همکلاس بود. هر دو در سال آخر دبیرستان معدل ۱۵/۱۷ گرفتیم و متفقاً نفر دوم امتحانات نهائی در تهران شدیم. شاگرد اول تهران هم از همکلاسان ما بود.

یادتان می‌آید کی بود؟

پسر جوانی بود به نام تقوی، اهل شیراز بود و خیلی خوب درس می‌خواند. برادرش هم در ششم طبیعی شاگرد اول شد. آنها خودشان در تهران بودند و پدر و مادرشان در شیراز. هیچ کاری نداشتند جز درس خواندن. ما مثل بقیه ورزش می‌کردیم، بازی می‌کردیم ولی آنها فقط درس می‌خواندند و شاگرد اول شدند.

آن زمان رئیس مدرسه البرز دکتر مجتهدی بود یا هنوز مجتهدی نیامده بود؟

دکتر مجتهدی معلم جبر ما بود. رئیس مدرسه دکتر لطفعلی صورتنگر بود. دکتر مجتهدی بعداً رئیس دبیرستان البرز شد. بعد از دوره دبیرستان، ابتدا تصمیم داشتم بروم به دانشکده فنی اما به دلایلی منصرف شدم. رشته‌های تحصیلی در آن زمان محدود بود و مثل امروز دانشگاهها و

دانشکده‌های متعدد وجود نداشت. بعد خواستم طب بخوانم که مادرم مخالف بود و چون آب و ملکی داشتیم تشویق شدم بروم به دانشکده کشاورزی.

بستگان شما، همانطور که اشاره کردید، عموماً نظامی بودند. شما احساس علاقه به ورود در ارتش نمی‌کردید؟

به هیچ وجه. کارهای نظامی برایم جاذبه‌ای نداشت. از همان دوران کودکی به کتاب علاقه داشتم و ترجیح می‌دادم بیشتر وقتم را صرف کتاب خواندن کنم. بچه‌های فامیل که با من هم‌دوره بودند اغلبشان به مدرسه نظام رفتند ولی من بالاخره وارد دانشکده کشاورزی شدم.

یعنی دانشکده کشاورزی دانشگاه تهران را گذراندید و از آنجا لیسانس گرفتید؟

بله، در آن زمان به لیسانسیه‌های دانشکده کشاورزی عنوان مهندسی می‌دادند و به همین دلیل است که هنوز هم بعضی‌ها به من می‌گویند مهندس انصاری. دانشکده کشاورزی را که تمام کردم دیدم آن چیزی نیست که بخواهم آینده‌ام را بر پایه آن بنا کنم. رفتم به دانشکده حقوق و همان وقت هم وارد خدمت دولت شدم. فارغ‌التحصیلان دانشکده کشاورزی اکثرشان در صورتی که می‌خواستند وارد بخش دولتی شوند می‌رفتند به وزارت کشاورزی. دوست هم‌دوره من، امیرحسین امیرپرویز، که بعدها مدیر کل و معاون وزارت کشاورزی و در کابینه مهندس شریف امامی وزیر شد، از این جمله بود، ولی من رفتم به وزارت کار. وزارت کار تازه تأسیس شده بود و به آن می‌گفتند وزارت کار و تبلیغات، چون امور تبلیغات هم زیر نظر وزیر کار قرار داشت. من در اداره تبلیغات کار گرفتم. اولین کاری که به من رجوع شد کار جالبی نبود. اداره‌ای بود به اسم اداره اخبار. اداره اخبار عبارت بود از اتاقی چسبیده به توالی که رئیسش تا کلاس ۹ درس خوانده بود، بنده هم تنها کارمند آن اداره بودم. این رئیس اوراقی را لای پوشه می‌گذاشت و رویش می‌نوشت محرمانه. من کنجکاو بودم بدانم این اوراق محرمانه چیست که آن را با چنان وسواسی از دیگران پنهان می‌کرد تا روزی که اتفاقاً پوشه‌ها ریخت روی زمین و من وقت جمع کردنش متوجه شدم که اوراق محرمانه چیزی جز بریده جراید نیست!

این، حدود سالهای ۱۳۲۴ش/۱۹۴۵م. و ۱۳۲۵ش/۱۹۴۶م. است. زمانی که قوام‌السلطنه نخست وزیر بود. چند ماهی که گذشت کار من تغییر کرد و شدم خبرنگار رادیو تهران. اداره تبلیغات که رادیو تهران هم جزو آن بود در میدان ارگ قرار داشت. کمی بالاتر از آن، نخست

وزیری (کاخ ایض) بود و وزارت دادگستری. من می‌بایستی هر روز به این مراکز مراجعه کنم برای گرفتن خبر. نخست وزیر، دفتر کار خود را در وزارت امور خارجه قرار داده بود و من به آنجا هم سر می‌زدم. دوران بسیار جالب و پر حادثه‌ای بود. دورانی بود که وقایع آذربایجان جریان داشت. حزب توده قدرت داشت. حزب دموکرات ایران تشکیل شده بود. دولت هر روز اعلامیه می‌داد و اینها همه برای جوانی که تازه از مدرسه بیرون آمده و با مقامات بالای اداری و اجرایی سر و کار پیدا کرده بود هیجان‌انگیز و آموزنده بود. در وزارت کشور، کسی که من به او معرفی شده بودم و برای گرفتن خبر به دفترش می‌رفتم یکی از مدیر کل‌های با سابقه آن وزارتخانه بود.

اسمش چه بود؟

آقای ملکزاده. دفتر او پاتوق صاحب منصبان وزارت کشور بود. من که می‌رفتم برای گرفتن خبر، دعوت می‌کرد که حالا بنشین یک چایی بخور. می‌نشستم و به حرفهای آنها گوش می‌کردم و از خیلی چیزها آگاه می‌شدم ولی خبری که می‌گرفتم و می‌بایستی از رادیو پخش شود خشک و رسمی بود. از این قبیل که فلان کمیسیون با حضور فلان و فلان و فلان تشکیل و در فلان موضوع مذاکره و تصمیماتی اتخاذ شد. بیشتر هدف این بود که اسمشان در رادیو برده شود و درباره مذاکرات و تصمیمات اطلاعی داده نمی‌شد. در وزارت دادگستری هم خبرها از همین قرار بود. خاطره جالبی که از این دوران دارم محاکمه تدین بود. سیدمحمد تدین وزیر پیشین خواربار و کشور که علیه او در مجلس شورای ملی اعلام جرم شده بود در دیوان عالی کشور محاکمه می‌شد. او که مرد سخنوری هم بود با حرارت از خود دفاع می‌کرد و دفاعیاتش از این حیث برای من جالب بود که می‌دیدم خطای یک وزیر، هر اندازه هم مقتدر باشد، هر اندازه هم از پشتیبانیهای محکم سیاسی برخوردار باشد، چه عواقبی ممکن است برایش در بر داشته باشد. دوران خبرنگاری من در رادیو تهران یک سال طول کشید. دوستی داشتم به نام مهندس فزونی که شعر می‌گفت و اشعارش در روزنامه باباشمل که هفته‌نامه‌ای بود فکاهی و سیاسی، با امضای مستعار «مهندس الشعرا» چاپ می‌شد. در سال ۱۳۲۶ ش. ۱۹۴۷ م. کابینه قوام‌السلطنه سقوط کرد و حکیم‌الملک روی کار آمد و دکتر سجادی وزیر اقتصاد شد. دکتر سجادی مهندس فزونی را به سمت رئیس کل دفتر وزارت اقتصاد برگزید. مهندس فزونی نیز مرا به عنوان معاون اداره کل دفتر به آن وزارتخانه برد و این کار خیلی در زندگی اداری من اثر گذاشت زیرا اداره دفتر

وزارت اقتصاد دو معاون داشت، یکی من بودم و یکی آقای یزدانی که با بیست سال سابقه خدمت، به زیر و بم کارهای اداری وارد بود. من که جوانی تازه‌کار و علاقه‌مند به یادگرفتن بودم از این فرصت برای کار آموختن استفاده می‌کردم. آقای یزدانی گزارشهایی را که از نمایندگان اقتصادی ایران در خارج به دفتر کل می‌رسید به من می‌داد که بخوانم. مثلاً گزارشهای مرحوم دکتر حسن شهید نورائی نماینده اقتصادی ایران در پاریس، چه از نظر موضوع و چه از نظر نگارش برای من بسیار جالب توجه و آموزنده بود. ضمناً به دانشکده حقوق هم می‌رفتم و درس می‌خواندم.

آقای یزدانی این گزارشها را به شما می‌داد که بخوانید و درباره آنها کار خاصی انجام دهید یا قصدش کمک به افزایش اطلاعات و آشنایی شما با کارهای اداری بود؟

روی این گزارشها کار مهمی در اداره ما انجام نمی‌گرفت. وظیفه اداره کل دفتر این بود که گزارشها را یا به اطلاع وزیر برساند و یا به ادارات مربوط ارجاع دهد. اگر آقای یزدانی گزارشها را بی آن که به من نشان دهد لای پوشه می‌گذاشت و می‌فرستاد به بایگانی، من نمی‌توانستم بگویم چرا این کار را کردی. او مرد شریفی بود و مثل یک برادر بزرگتر با من رفتار می‌کرد و هدفش آشنا کردن من با امور اداری بود. من خود را مدیون این آدم می‌دانم. یکی دیگر از آدمهای فهمیده و با حسن نیت آن دستگاه، دکتر غلامرضا کیان معاون وزارتخانه بود. دستوراتی که او بر روی گزارشها می‌داد از درایت و دانش و حسن نیت او حکایت می‌کرد و من از او هم خیلی چیزها آموختم. بعدها، وقتی من در کابینه دکتر اقبال وزیر کار شدم، دکتر کیان در همان کابینه وزیر مشاور بود. باری، حدود یک سال هم من در آنجا بودم و بعد، مقدمات سفرم به خارج فراهم شد و با استفاده از مرخصی بدون حقوق، رفتم به آمریکا برای ادامه تحصیل.

آقای انصاری، پیش از آن که به مرحله دیگر زندگی شما پس از رفتن به آمریکا بپردازیم، سؤالی از شما دارم. این دورانی که شما شرح دادید یک دوران پر تلاطم سیاسی بود و احزاب مختلف در صحنه سیاست ایران نقش داشتند. جوانهای همسن و همدوره شما در رابطه با این احزاب، مخصوصاً حزب توده که خیلی قوی بود، چه وضعی داشتند. شما خودتان اوضاع را چگونه می‌دیدید و چه گرایشی داشتید؟

در دانشکده کشاورزی، تعداد همدوره‌های ما که مجذوب حزب توده بودند بر دیگران می‌چربید. گروهی از آنها وارد حزب توده شدند و برخی هم به مقامات بالای حزبی رسیدند. ما که به دلایل خانوادگی یا هر دلیل دیگر، نسبت به حزب توده و مرام و مسلک آن تمایلی نداشتیم در اقلیت بودیم. بی‌علاقگی من، و شاید کسان دیگری از همدوره‌ها، نسبت به حزب توده، صرف نظر از وضع خانوادگی یک دلیل دیگر هم داشت و آن وابستگی این حزب به قوای اشغالگر بیگانه بود.

ما، در آمد و رفتمان به دانشکده، می‌بایستی از پستهای بازرسی عبور کنیم که سربازان روس در آنها مستقر بودند. محل دانشکده کشاورزی در کرج قرار داشت و ما که شاگردان شبانه‌روزی بودیم هفته‌ای یک بار، روز پنجشنبه با اتوبوس می‌آمدیم به تهران و عصر جمعه یا صبح شنبه برمی‌گشتیم به کرج. روسها در کاروانسرا سنجی پست بازرسی دایر کرده بودند. اتوبوس مجبور بود در مقابل پست بازرسی توقف کند. سربازان روس می‌آمدند به داخل اتوبوس، بازرسی می‌کردند و در صورتی که چیز مشکوکی نمی‌یافتند اجازه می‌دادند اتوبوس به راه خود ادامه دهد. مشاهده این وضعیت، که در داخل خاک خودمان، پشت دروازه تهران، سرباز خارجی صاحب اختیار باشد و اجازه رفت و آمد بدهد یا ندهد، برای یک جوان ایرانی که دوران دانشجویی را می‌گذراند، بسیار خفت‌انگیز و دردآور بود. از طرف دیگر، در محلی که قرار بود کارخانه ذوب آهن ایران در دوره رضاشاه احداث شود، بناهای نیمه‌ویران ذوب آهن را روسها در اختیار گرفته و به کمپ خود تبدیل کرده بودند. دانشکده ما هم سر راه آنها قرار داشت و برای آمد و رفتشان از محوطه دانشکده استفاده می‌کردند. همین طور از سالنهای دانشکده برای نمایش فیلم و برنامه‌های دیگر. بنابراین، ما با آنها برخورد مداوم داشتیم. تیم فوتبالی هم درست کرده بودند که با تیم فوتبال دانشکده ما مسابقه می‌داد. در تمام این احوال، ما شاهد رفتار خشن و زنده آنها بودیم. من از آنچه می‌دیدم رنج می‌بردم در حالی که گروهی از همکلاسهایمان طرفدار دواآتشه دولت شوروی و مجذوب تبلیغات حزب توده بودند.

حالا برگردیم به موضوع ادامه تحصیل شما، چه سالی به آمریکا رفتید؟

در سال ۱۳۲۷ش. ۱۹۴۸م. به اتفاق یکی از دوستان و همکلاسهایم آقای هوشنگ عامری عازم آمریکا شدیم و قرار بود به دانشگاه کالیفرنیا در برکلی برویم. ولی پس از ورود به نیویورک

عموی آقای عامری که تقریباً جنبه سرپرستی ما را داشت و مدت سی سال در آمریکا بسر برده بود، ما را از رفتن به کالیفرنیا منصرف کرد و گفت بهتر است به دانشگاه یوتا بروید که پرزیدنت آن قبلاً چند سال در ایران در سمت مشاور خدمت کرده و نسبت به ایرانیها توجه مخصوص دارد و نامه‌ای هم به دست ما داد و ما را روانه یوتا نمود.

البته ما نیز چون اطلاع زیادی از وضع دانشگاههای آمریکا نداشتیم بدون چون و چرا عازم یوتا شدیم. در آن دانشگاه من توانستم با استفاده از داشتن دانشنامه لیسانس و پنج سال سابقه تحصیل در دانشگاه تهران در دوره فوق لیسانس اقتصاد نامنویسی کنم و پس از طی دو سال تحصیل فشرده، موفق به دریافت دانشنامه فوق لیسانس با درجه عالی بشوم. ایرانیان دیگری نیز در آنجا مشغول تحصیل بودند که بعد از خاتمه تحصیل به ایران برگشتند و مسؤولیت‌های مهمی را به عهده گرفتند از جمله آقایان اردشیر زاهدی، دکتر احمدعلی احمدی، داراب اسعد و عباس غفاری.

پس از پایان این دوره، برای ادامه تحصیل عازم لس‌آنجلس شدم و در دانشگاه کالیفرنیا به تحصیل ادامه دادم. در این زمان، موضوع ملی شدن نفت در ایران از مهمترین مسائل سیاسی و اقتصادی جهان بود و اخبار مربوط به ملی شدن نفت در صدر خبرهای دنیا قرار داشت و من هم با نظر استاد راهنما، موضوع ملی شدن صنعت نفت در ایران را به عنوان تز دکترای خودم انتخاب کردم و برای جمع‌آوری اسناد و مدارک در پایان سال ۱۳۳۰ش/۱۹۵۱م. عازم ایران شدم.

پس از مراجعت به تهران و دید و بازدید از فامیل و دوستان، اطلاع پیدا کردم که تشکیلاتی در ایران به نام «کمیسون مشترک ایران و آمریکا برای امور روستایی» به سرپرستی آقای دکتر هریس^۱، پرزیدنت سابق دانشگاه یوتا، تشکیل گردیده و عده‌ای از دوستان دانشگاهی من در آنجا مشغول کار هستند از جمله آقای اردشیر زاهدی به عنوان معاون آقای دکتر هریس و آقای هوشنگ رام سمت معاونت امور اداری و کارگزینی را عهده‌دار می‌باشند.

ضمن این دید و بازدیدها، روزی به دیدن آقای سلطان محمد عامری پدر دوستم آقای هوشنگ عامری رفتم تا ضمن یک دیدار تشریفاتی، ایشان را از وضع زندگی فرزندشان مطلع سازم. البته توجه می‌فرمایید که در آن زمان وسائل ارتباطی مانند امروز نبود که انسان هر لحظه

¹ Franklin Harris

از تمام وقایع دنیا آگاه باشد و تنها وسیله ارتباط، نامه بود که ارسال آن از تهران به لس آنجلس چندین هفته طول می کشید و بسیار اتفاق می افتاد که نامه هیچوقت به مقصد نرسد. بنابراین آمدن مسافر و توضیح دادن درباره عزیزان افراد، نهایت درجه اهمیت را داشت. به هر حال، با تعیین وقت قبلی، به دیدن آقای سلطان محمد عامری که آن زمان عضویت هیأت نظارت سازمان برنامه را به عهده داشتند، رفتم. ایشان نیز با نهایت محبت مرا پذیرفته و پس از صحبت‌های اولیه فرمودند اخیراً تعدادی محدود بورسهای مطالعاتی یکساله به نام «بورس فولبرایت» از طرف دولت آمریکا برقرار شده که تحت شرایطی در اختیار ایرانیان واجد شرایط قرار داده می شود و من علاقه مندم برای پسرم هوشنگ که همکلاس شماست، تقاضای یک بورس مطالعاتی بکنم و فرمهای تقاضا را از سفارت آمریکا گرفته‌ام و چون شما از وضع تحصیلی او در آمریکا اطلاع دارید بنابراین خواهش می کنم کمک کنید و این فرمها را پر کنید که من آن را دنبال کنم. من هم قبول کردم و پس از انجام کار، یکی دو روز بعد، برای پس دادن فرمها به دفترشان مراجعه کردم و حضورشان تقدیم کردم. ایشان ضمن اظهار تشکر گفتند که من برای شما وقت گرفته‌ام که به دیدن والاحضرت شاهپور عبدالرضا که تحصیلاتشان را در دانشگاه هاروارد انجام داده‌اند و در حال حاضر سرپرستی سازمان برنامه را دارند بروید و بهتر است امروز به دفتر ایشان مراجعه کنید تا ترتیب ملاقات داده شود.

به ایشان عرض کردم من با والاحضرت عبدالرضا نه آشنایی دارم نه کاری دارم، بنابراین لزومی ندارد که وقت ایشان را بگیرم. آقای عامری گفتند شما مثل پسر من هستید و تازه اول کارتان است و باید توجه کنید که مملکت ما در حال حاضر مراحل اولیه توسعه اقتصادی را شروع کرده و در سالهای آینده به تمام جوانان تحصیلکرده احتیاج فراوان خواهد بود اگر قصد خدمت به کشورتان را دارید باید از هم اکنون با برنامه‌های توسعه و عمران کشور آشنا شوید و با مقامات مؤثر تماس برقرار کنید و اینک فرصتی است که حالا که در تهران هستید با والاحضرت عبدالرضا که جوانی بسیار فهمیده و تحصیلکرده است و اینک در مرکز برنامه ریزیهای کشور قرار دارد، آشنا شوید. عرض کردم بسیار خوب، برای اطاعت امر شما این کار را خواهم کرد و پس از گرفتن آدرس دفتر والاحضرت، از ایشان خداحافظی کردم و رفتم به طرف عمارت سر در سنگی در خیابان کاخ که نزدیک خیابان استخر، محل سازمان برنامه بود. در بین راه برایم تردید پیدا شد که چرا بروم والاحضرت عبدالرضا را ببینم. به همین جهت برگشتم به طرف سازمان برنامه که از آقای عامری درخواست کنم مرا از این کار معاف دارند

ولی نزدیک سازمان برنامه که رسیدم این فکر برآید پیدا شد که این آقای محترم بدون تقاضای من از روی خیرخواهی اقدامی کرده و صحیح نیست که این لطف و کمک او را رد بکنم و ثانیاً ملاقات با برادر شاه مملکت که فرد جوان و تحصیلکرده‌ای است عیب و ضرری ندارد. بنابراین چه مانعی دارد که این کار را انجام دهم و محبت آقای عامری را هم سپاس بدارم. ولی به هر حال برایم تصمیم مشکلی بود و پس از نیم ساعتی که بین سازمان برنامه و دفتر والا حضرت عبدالرضا رفت و برگشت می‌کردم، بالاخره تصمیم گرفتم که به دفتر والا حضرت عبدالرضا مراجعه کنم. پس از رسیدن به آنجا، پیشخدمت مرا به اتاق آقای جمشید خبیر رئیس دفتر والا حضرت هدایت کرد. آقای خبیر که مردی بسیار خوش‌برخورد و مؤدب و از خانواده‌های معروف و سرشناس ایران بود، با کمال محبت مرا پذیرفت و از سوابق خانوادگی من جويا شد و اظهار داشت که با عده‌ای از بستگان من دوستی نزدیک دارد. در ضمن این صحبت‌ها پیشخدمت وارد شد و اعلام داشت که آن آقای آمریکایی تشریف آوردند. و بلافاصله مردی نسبتاً قدبلند با لباس سرمه‌ای خوش‌دوخت و با قیافه‌ای متشخص و گیرا وارد شد. آقای خبیر به احترام ورود ایشان بلند شد و طبیعتاً من هم که پهلوی ایشان نشسته بودم برخاستم و آقای خبیر پس از گفتن خوش‌آمد به ایشان، من را نیز معرفی کرد و گفت که آقای انصاری اخیراً پس از تحصیل به ایران برگشته‌اند و به من اظهار داشت که آقای ویلیام وارن^۲ رئیس جدید مؤسسه اصل چهار هستند. آقای وارن سؤال کرد شما در کجا درس می‌خواندید؟ جواب دادم در یوتا و کالیفرنیا. ایشان گفتند من هم اهل کالیفرنیا هستم و چند روزی است به ایران آمده‌ام و خوشحالم با شما آشنا می‌شوم و اگر فردا کاری نداشته باشید، بعد از ظهر به دفتر من بیایید که با هم یک قهوه بخوریم. من هم قبول کردم و پس از این گفتگوی کوتاه، ایشان توسط آقای خبیر به اتاق والا حضرت عبدالرضا، هدایت شد و آقای خبیر به من گفتند وقت شرفیابی شما را بعداً به شما اطلاع خواهم داد. که البته این امر هیچوقت اتفاق نیفتاد.

² William E. Warne